

پدرم ماهیگیر و دریانورد بود. مثل همه ماهیگیران جنوب، پوستی سوخته و آفتاب خورده و استخوان بندی محکم و دیدگانی براق داشت. مردی خشن و بقول معروف پوست کلف و یکدنده بود. سالهای دراز با يك لنج موتوری همراه دوستانش بدریا میرفت و پس از چند روز مراجعت میکرد، در حالیکه از آنسوی دریاها برای ما پول و سوقات میآورد. من باو همیشه با دیده احترام می نگریستم و دوستش داشتم. مادرم نیز مثل همه زنهای ساحل دریای عمان زود از این جهان رخت برپست و رفت و مازا تنها گذاشت. در اطراف ما، در محیط ما، با شرایط خاص زندگی ما، زنها جوان میمیرند و هنوز کسی نتوانسته علت مرگ زودرس زنهای دریای جنوب را کشف کند.

برادری بنام احمد داشتم که شش هفت سال بزرگتر از من بود. قیافه اش را درست بخاطر نمیآورم، زیرا از هفت سال پیش باینطرف او را ندیده بودم. من یازده ساله بودم که او از خانه ما قهر کرد و رفت و بعدها شنیدم که جاشوی يك کشتی هندی شده و در دریای عمان کار میکند. خیلی دلم میخواست او را ببینم تا اینکه یکشب که دریا سخت طوفانی بود قایقی از يك کشتی بزرگ هندی جدا شد و به ساحل آمد و احمد برادرم همراه دو جاشوی دیگر از آن پیاده شدند.

پدرم مرد مرموزی بود و کمتر راز دلش را با اطرافیان در میان می نهاد. یا اینکه من، جوان هیجده نوزده ساله را قابل نمیدانست که بنشیند و از آنچه در دل و خاطر دارد حرف بزند. نور چراغهای کشتی را که در دریا دیدم پدرم دستم را گرفت و گفت: - بدو بریم ساحل. بنظرم مسافر میاد.

دویست متری ساحل ساخته بودیم و درون آن زندگی میکردیم. برای ما مقداری سوقات آورده بود. سه نفری چند تا چمدان جنس نیز همراه داشتند که میخواستند در چاه بهار یا جای دیگری بفروشدند. قایق که برگشت کشتی حرکت کرد و رفت. از برادرم پرسیدم: - میخواهی برای

شده آسمان بخوابیم. در میان سوقاتهای احمد برادرم يك گردن بند از خرمهره و صدفهای کمیاب سواحل هند وجود داشت. او گمان میکرد خواهرم هنوز در خانه ما زندگی میکند. خبر نداشت که او سال قبل شوهر کرده بود و با خانانواده شوهرش در گناوه میزیست. آن گردن بند را من در جیب



احمد که همراه دو دوست هندی اش پیاده شد حدس زدم پدرم قبلا از تاریخ و حتی ساعت ورود او اطلاع داشته است. این موضوع مهمی نبود و من بکلی فراموش کردم. برادرم را که دیدم بین آن سه نفر شناختم با اینکه از نظر قیافه و رنگ پوست با آنها چندان فرقی نداشت. جوانی لاغر و بی گوشت و استخوانی بود، اما قدرت جسمی عجیبی داشت. دستش مثل گیره فولادی محکم بود وقتی شانهِ هلم را گرفت تا صورتم را ببوسد چیزی نمانده بود که استخوان تر قوه ام بشکنند یا کتفم سوراخ شود. پنج نفری با خوشحالی زیاد بدرون کلبه رفتیم. کلبه گلی و پوشالی که من و پدرم در فاصله

همیشه پیش ما بمونی؟ - نه. یه هفته یا ده روز هستم با این کشتی که به آبادان میره برگرده. کشتی که او مد ما میریم و دیگه معلوم نیست دوباره کی همدیگرو ببینم. دلم بشنیدن این جمله گرفت، زیرا دوست داشتم احمد نزد ما بماند تا سه نفری سر و صورتی بزندگی فقیرانه خویش بدهیم. بابا پیر شده بود. قدرت کار کردن نداشت. همانطور که گفتم از نظر جسمی سالم بود، اما از جهت روحی ناتوان نظر میرسید. شب گرمی بود. طوفان خوشبختانه خوابیده بود و دریا آرام گرفته بود و ما توانستیم بیرون کلبه زیر سقف نیلی و پولک کوبی

خود پنهان کردم. آنقدر جنس همراه داشتند که اصلا بیاد گردن بند نیافتادند و متوجه آن نمیشدند. گو اینکه احمد آن اجناس و از جمله آن گردن بند صدف را برای ما آورده بود و مانعی نداشت که من بردارم و برای خود نگهدارم، اما... نه. دلم نمیخواست آنها بفهمند که من چه نقشه ای کشیده ام. میخواستم گردن بند را به (نازک) دختر همسایه بدهم. نازک را دوست داشتم و با او پیمان محبت بسته بودم. پیمانی که فقط مرگ میتوانست آنرا بشکند. همین که همه خوابیدند، خزیده خزیده، خود را از حدود کلبه خارج کرده و در تاریکی شب بطرف گنداب دویدم. بقیه در صفحه بعد

بامدادی، مشاهده کردم که احمد و دو دوست هندی اش سرگرم باز کردن در قوطی های کنسرو هستند تا برای صبحانه روی آتش گرم و آماده کنند. آنها قریب شصت قوطی کنسرو گوشت و سبزی و لوییا همراه آورده بودند که غذای چند روز ما را تامین میکرد. من و پدرم با اشتهاهی وصف ناپذیر کنسرو گوشت می خوردیم، زیرا در طول سال فقط چند بار فیض خوردن گوشت نصیب ما میشد. ماهی زیاد بود، لیکن گوشت قرمز بدهان مامزه دیگری داشت.

اهالی از زن و مرد، به بهانه های مختلف یا بدیدن ما میامدند و یا از کنار کلیه میگذاشتند که احمد را ببینند. عده ای از آنها فقط نامی از او شنیده بودند و حالا میخواستند جوانی را که شایع بود در دریای عمان در بزرگترین کشتی حمل اجناس کار میکنند و درآمد هنگفتی دارد از نزدیک ببینند. خود من نمیدانستم برادرم در دریای عمان بکار قاچاق مشغول است. شب قبل نازک این راز را که از زبان پدرش شنیده بود برای من فاش کرد. منم بروی خود نیاوردم، چون میدیدم بابا و احمد میل ندارند چیزی در این باره بگویند. آمد و رفت اهالی که کمتر شد، احمد با دو دوستش با زبان اردو به گفت و گو پرداخت. من از سخنان آنها چیزی نمیفهمیدم، فقط میدیدم که گاه بگن نگاه و اشاره میکنند. ساعتی بعد موضوع روشن شد، زیرا احمد گفت:

- ایوب. ما به مقدار جنس آوردیم که باید بفروشیم. میتونسیم به سربریم بندر عباس، یا مثلاً بوشهر یا جایی دیگه پیاده بشیم، اما من چون مثل گاو پیشونی سفید میمونم و هر جا برم مامورای گمرک و پلیس منو میشناسن او میدیم اینجا. تو با یکی از این رفقای من چمدونارو و ر دار و برو بندرعباس.

حرفش را بریدم و گفتم:

- من جای دیگه سراغ دارم که جنس قاچاقو بهتر میخرن.
- خوب، هر جا که خودت میدونی. اگه بتونی بقیمت خوب بفروشی ده درصد اصلشو میدم بخودت.

من از روی جهالت و جوانی این پیشنهاد را پذیرفتم و قرار گذاشتیم که فردا صبح قبل از طلوع آفتاب و گرم شدن هوا حرکت کنیم. جائیکه من میخواستم اجناس را ببرم و بفروشم فقط یک راه اتومبیل رو داشت که از منطقه ما دور بود. ناچار از شتر استفاده کردیم. عصر پدرم به آبادی نزدیک رفت و چهار نفر شتر کرایه کرد و همراه آورد. چون او را میشناختند شترها را بدون ساریان به او سپرده بودند. با شتر رفتن و بازگشتن ما ده یازده روز طول میشکید. راه دراز نبود، اما شتر وسیله تندرستی نیست.

پس از آشنائی با نازک این نخستین بار بود که از او جدا میشدم. شب به کنار نی زار و گنداب رفتم. باز پیششانی و چانه و زیر گلویش را بوسیدم و ماجرا را البته سر بسته تعریف کردم. بشنیدن خبر سفر من بگریه افتاد و خودش را بگردنم آویخت و ملتسانه گفت:

- ایوب. اگه میشه نرو، صرفنظر کن. بگو نمیتوم.
- نمیشه میدونی. از اینکار به پول خوبی گیرم میاد. با اون پول میتونیم عروسی خودمونو راه بندازیم و بریم بندر

بقیه در صفحه 16

گنداب گودالی بود که آب باران درون آن جمع میشد. اطراف آن نی های بلند و گزن فراوان روئیده بود. درون آب غوکها و مارها و چند نوع جانوار ذو حیاتین دیگر میلولیدند. اهالی از آب گنداب برای شست و شو استفاده میکردند و گاه که بارش دیر میشد و ذخیره آب رو به نقصان میگذاشت از همان آب کثیف می نوشیدند. حالا وضع خیلی عوض شده، اما اگر در آن سالها شما به جنوب میآمدید بچشم خود میدیدید که مردم چگونه زندگی میکردند. همه شب در همان ساعت، نازک در حاشیه گنداب و کنار نی زار انتظار مرا میکشید. نفس زنان و دوان دوان خود را به آنجا رسانیدم. او دختری بود پانزده ساله، اما مثل کلیه دختران آفتاب خورده سرزمین های گرم یک زن مینمود. یک زن بزرگ و درشت هیکل، در سرزمین ما دختران در نه سالگی و حداکثر ده سالگی بالغ میشوند و اگر شوهر داشته باشند در همین سن بچه میاورند. یک دختر ده ساله ما بزرگتر و درشت تر و رسیده تر از یک دختر هیجده یا بیست ساله تهرانی است. رشد فکری آنها نیز بموازات رشد جسمشان سریع انجام میگردد.

او را در آغوش گرفتم و وسط ابروان، روی چانه و زیر گلویش را بوسیدم. او این نقاط را برای اثبات عشق و علاقه اش نسبت بمن خالکوبی کرده بود. بعد گردن بند را بگردنش آویختم و خبر بازگشت احمد برادرم را دادم. من نازک را دیوانه وار دوست داشتم. زندگی من بنام و بوجود او بستگی داشت. او نیز مرا می پرستید و همیشه میگفت:

- ایوب. دلم نمیخواد تو ماهیگیر بشی و بدریاری. میترسم اقیانوس بیرحم تورو از من بگیره. اونوقت دیگه زنده نمیموم. میمیرم.

باو میگفتم: - اگه ماهیگیر نشم و بدریا نرم، اینجا چیکار میتونم بکنم؟

جواب میداد: - میریم شهر. میریم چاه بهار یا گناوه. میریم بوشهر یا اصلاً آبادان. اونجاها تو میتونی به کار دیگگی بکنی. مثلاً توی بندر، یا توی ادارات. بالاخره به لقمه نون گیرمون میاد که بخوریم و گرسنه نمونیم.

آرزوی من نیز همین بود که یکروز دست نازک را بگیرم و او را با خود به یکی از بنادر ببرم و آنجا شغل بی خطری بیابم. دریا را دوست نداشتم. نازک مادر نداشست. پدرش هم پیرمرد از کار افتاده ای بود. نان آنها را برادرش میداد. او راننده بود و در چاه بهار زندگی میکرد. او هرگز به پدر و خواهرش سر نمیزد. فقط هر چند یکبار مقداری نان و قند و شکر و چیزهای دیگر و مبلغی پول بوسیله رانندگانی که از آنجا میگذاشتند برای آنها میفرستاد.

جائی که ما زندگی میکردیم سی چهل خانوار بیشتر نداشست. سی چهل خانوار با پنجاه شصت خانه گلی و پوشالی که بطور نامرتب در ساحل ردیف شده بود. نازک و پدرش در یکی از این کلیه ها میزیستند و فقیرترین خانواده ده ما بودند.

آن شب خیلی حرف زدیم و من نمیدانم چقدر از نیمشب گذشته بود که از گنداب به خانه برگشتم و روی حصیر کنار پدرم ولو شدم و بخواب رفتم. صبح که بیدار شدم در سپیده

بقیه کینه توز...

بوشهر. یه پول حساسیه. این شناسه، نباید شناس خوبو از در خونه رووند. باز هم گریست و گفت:

- آخه میدونی چیه. من دیشب خواب بد دیدم. خواب دیدم سوار یه قایق بادی شدم و دارم از ساحل دور میشم. تو روی امواج وایساده بودی. دستتو دراز میکردی که لبه قایقو بگیرم اما دستت نمیرسید. از ترسم جیغ کشیدم. بصدای جیغ خودم بیدار شدم. دلم شور میزند. خیلی میترسم به بلای سرت بیاد و خواب من تعبیر بشه.

او را دلداری دادم و آرامش کردم. صحنه خداحافظی آنشب را فراموش نمیکنم. گوئی بجائی میرفتم که بازگشت نداشت. منم با همه قوت قلبم بگریه افتادم و در میان سیل سرشک از نازک جدا شدم. هوا تاریک روشن بود که زنگ شترها را باز کردم و همراه چانام دوست هندی احمدراه افتادم. طوری از ده خارج شدیم و از گنبداب و نی زار گذشتیم که کسی ما را ندید و نفهمید که به کدام طرف میرویم.

مردم فقیر قابل اعتماد نیستند. کسی که محتاج بود زبانش و دهانش قفل ندارد. ممکن بود اهالی فقیر ده بخاطر چند تومان پاداش ما را لو بدهند و خط سیرمان را در اختیار ژاندارمها بگذارند. من نمیدانستم در چمدانها چه هست، وگرنه هرگز اینکار خطرناک را قبول نمی کردم. بعدها فهمیدم دست به چه کار جسورانه ای زده ام. راه صاف و هموار بود. مثل زمین کویر ولی با یکروز فاصله رشته کوهستان کم ارتفاعی پیش روی ما قرار داشت. آن روز و آن شب راه را پیمودیم تا به کوه رسیدیم. روز بعد سایبان ایجاد کردیم و خوابیدیم و عصر که آفتاب کمرنگ میشد راه افتادیم. قرار گذاشتیم شبها راه برویم و روزها بخوابیم. روز سوم به محل مورد نظر نزدیک شده بودیم که ناگاه صدای موتور بگوشم رسید. موتور هواپیما بود؟ نه. اتومبیل بود؟ نه. به آسمان چشم دوختم. اثری از هواپیما ندیدم. اطراف ما نیز تا چشم کار میکرد صاف و خالی بود. متأسفانه

از کوهستان خارج شده بودیم و پنهان کردن شترها غیر ممکن بود. وحشت و توشیح سراپای مرا مستخر کرد اما به چانام حرفی نزدیم و چیزی نگفتم. ترس او امکان داشت کنترل اعصاب مرا برهم بزند. یقین داشتم صدای موتور وهم و خیال نیست. در کویر صدا از فاصله بسیار دور شنیده میشود. اگر آسبی شیهه بکشد در ده کیلومتری این صدا بگوش عابر کویر میرسد و شاید هم دورتر اما در مسیر باد نه برخلاف آن. گاه صدا قطع میشد، گاه شدت می یافت و گاه ضعیف تر بگوش میرسید. معهذاً من تردید نداشتم که يك جيپ ژاندارمري اطراف ما میچرخد. احتمالاً بدنبال ماست اما هنوز ما را نیافته. فوراً پیاده شدم و به چانام گفتم: بپر پائین، شترها رو باید بخوابونیم.

او متعجبانه توضیح خواست: - چرا؟ عصره. هواداره خنک میشه، امشب اینجوری که میگفتی میتونیم برسیم. وقت تلف نکن.

- عقلت نمیره. زود باش.

شترها را خوابانیدیم و خود ما نیز روی زمین نشستیم. خوشبختانه هوا تا یکی دو ساعت دیگر تاریک میشد و ما میتوانستیم در تاریکی براه خود ادامه دهیم. نیمساعت نگذشته بود که ناگاه صدای موتور را واضحتر شنیدم و تا آمدم بخودم بجنبم برق آفتاب را در شیشه جلو جیپ دیدم. چانام نیز انعکاس نور آفتاب را دید، نیم خیز شد و مانند سگی که بوی خرگوش استشمام کرده باشد گردن لاغر و سیاهش را بالا گرفت و پرسید:

- این چیه؟

حقیقت را به او گفتم ناگاه مثل زن بچه مرده بگریه و التماس افتاد و گفت: - من آگه گیر بیفتم بیچاره میشم. قاچاقی وارد اینجا شدم. جنس قاچاق همراه دارم. سابقه ام خوب نیس. متوکت بسته تحویل مرز میدن و یه راست میرم زندان. یه جائی که با اونهمه سابقه دهسال میمونم.

برای او چه میتوانستم بکنم جز اینکه گفتم: - هر کاری دلت میخواد بکن. میتوانی فرار کنی و تانومدن از اینجا

دور بشی، میتونی بمونی و با هم برویم زندان.

جیب داشت بطرف ما میآمد. از دور در سینه دشت بيك قوطی کبریت میمانست چانام خزیده خزیده خود را پشت شترها انداخت و دوان دوان دور شد و رفت. درست خلاف جهتی که جیب حرکت میکرد. وقتی جیب رسید و ژاندارمها پیاده شدند او بقدر کافی از من فاصله گرفته بود. ژاندارمها اطراف را گشتند اما وقتی من گفتم تنها هستم متقاعد شدند و از جست و جو دست برداشتند. این داستان مفصل است و چون از اصل ماجرا جداست خلاصه میکنم. ژاندارمها مرا به اتهام حمل قاچاق، حمل کمری و چیزهای دیگر بازداشت و زندانی کردند. دو ماه در چاه بهار و یکماه در بندر عباس زندانی بودم. پدرم آمد و شترها را برد و بصاحبش تحویل داد، اما باوا اجازه ندادند که مرا ملاقات کند. خدا میداند در این سه ماه من چقدر بد گذشت.

شب و روز از دوری نازک که نمیدانستم چه میکند و چه بر او رسیده میگريستم. در زندان بندرعباس دوستانی یافتم که پیشنهاد کردند پس از نجات و رهایی در دسته آنها وارد شوم و با ایشان همکاری کنم. پیشنهادت خوبی بود که جیب مرا پر میکرد، اما چون به نازک علاقه داشتم و میدانستم او از قاچاقچی گری مستنفر است نپذیرفتم. آنجا بود که فهمیدم قادرخان بندری گرداننده یکی از بزرگترین باندهای قاچاق و دزدی معروف و صاحب يك کشتی مجهز و مسلح است که در دریای عمان فعالیت میکند. آنجا بود که شنیدم برادرم احمد چشم راست قادرخان بندری محسوب میشود و یکی از فعالترین و خطرناکترین قاچاقچی هاست. آنها نیز به اعتبار احمد از من دعوت میکردند و گمان میکردند من نیز دل و جرئت او را دارم و میتوانم مثل او کار کنم. پس از سه ماه بازپرس نیک نفسی مامور رسیدگی به پرونده قطور من شد که سخنانم را باور کرده و حکم بقیه در صفحه بعد

بقیه کینه توز...

آزادیم را نوشت. آزادی مشروط بر اینکه دیگر گرد اینکارها نگردم و اگر برای بار دوم گرفتار شوم محکومیت هر دو پرونده را بکشم.

با شادی و شغف وصف ناپذیری از بندرعباس بطرف آبادی خودمان حرکت کردم. دویست و هشتاد کیلومتر راه را با صد نوع وسیله پیمودم. مقداری با اتومبیل یکرور شتر. خلاصه یکهفته بعد در حالی که پای برهنه ام، تاول زده و خون لود شده بود بخانه رسیدم. پدرم از دیدار من خوشحال شد و گریست لیکن در همان لحظه اول ورود حس کردم که سخت غمین است. حرف میزد و میخندید. پاهای مرا شست و تاولها را ترکانید و پوستش را قیچی کرده و دارو گذاشت و بست، اما من آشکار در دیدگانش میخواندم که غمی بزرگ در دل دارد. سؤال نکردم، زیرا نه به صحت گمان خود اعتقاد داشتم و نه او جواب درستی میداد. پس بهتر اینکه بروی خود نیاروم و نیاردم. فقط پرسیدم: - احمد کجارت؟ کی رفت؟ چنانم تونست خودشو به اینجا برسونه؟

بنشیند نام احمد منقلب شد و در هم رفت. علتش را آنروز نفهمیدم، اما بعد کشف کردم. بدنبال مکتی طولانی با صدائی که موج نفرت داشت، گفت:

- چنانم خودشو رسوند، اما دیگه چون تو تنش نمونده بود. اگه سه چهار ساعت دیگه توی بیابون تشنه و گشنه میموند آب تنش تموم میشد و میمیرد. بیست روزی اینجا موندند. من که او مدم چاه بهار تورو بیستم و نداشتم ملاقات کنم اونارفتن. من که برگشتم اونارفته بودن. کشتی نمیتونست منتظر شون بمونه - نگفت دیگه کی میاد؟

یک "نه" خشک گفت و برخاست و بیرون رفت. با پاهای تاول زده دستم را بدیوار گرفتم و راه افتادم که بدیدار نازک بشتابم. وقتی از کلبه خارج شدم

بابا را آنجا ایستاده دیدم. درست مثل مجسمه بخت النصر، خشمگین و غضب آلود و تلخ چهره. از نگاهش آتش کینه و نفرت میریخت. تا مرادید پرسید: کجراه افتادی؟

- میخوام برم سراغ نازک با خشونت اظهار داشت:

- نه. لازم نیس بری. برو بخواب فردا برو ببیش.

او از کودکی بمن آموخته بود که مطیع و فرمانبردار باشم. جرئت نداشتم روی حرف او حرفی بزنم. آنشب تا صبح نتوانستم بخوابم. روح بسوی کلبه نازک پرواز میکرد. نزدیک صبح بود که خوابم برد. خوابی سنگین و عمیق و در عین حال لذت بخش، از شدت گرما بیدار شدم. نفس در سینه تنگی میکرد.

از خط روشنی که آفتاب روی زمین ایجاد کرده بود فهمیدم خیلی از روز گذشته و ظهر نزدیک است. حیرت کردم که چرا بابا اجازه داده تا این وقت روز بخوابم. جستی زدم و برخاستم و بلافاصله از کلبه بیرون رفتم. بابا نبود. دو سه بار او را صدا زدم.

جوابی نیامد. در همین موقع چشمم به دیوار افتاد و ساک و تور او را که همیشه بمیخ بود ندیدم. ساک برزنتی و تور ماهیگیری و خنجرش را برده بود. نشان میداد که بدریا رفته. اما چرابی خیر؟ با کی رفته؟ بسراغ اولین همسایه رفتم. زن همسایه مقابل در کلبه نشسته بود و بانی بوریا میبافت. سلام کردم و پرسیدم: - بابا منو ندیدی؟

چشمهای تراخمی خود را بالا گرفت و نگاهی بمن کرد و گفت: - چرا. دیدمش که با نازک رفت دریا. سوار لنج ماهیگیری شدن و رفتن.

- با نازک؟ چرا با اون؟

- دیگه من نمیدونم. برو از پدرش بپرس.

شتابان خود را به کلبه پدر نازک رسانیدم، اما او نیز اطلاع درستی نداشت. همانطور که قبلا گفتم او مرد از پا افتاده و بسیار ناتوانی بود. خوشحال میشد اگر یکروز دخترش در خانه نباشد تا نان کمتری مصرف شود. در جواب سؤالهای گنج کننده من گفت: - من

خبر ندارم چرا با هم رفتن. فقط میدونم که رفتن تا سه چهار روز دیگه برگردن. پدرت میگفت خیلی باید بگردیم تا اونو که میخوایم پیدا کنیم.

- توی دریا عقب چی میکردن؟

- نمیدونم. خیلی وقته که یواش یواش با هم حرف میزدن. دو سه دفعه ام دیدم که نازک گریه میکرد. هرچی ازش پرسیدم چیزی نگفت. شاید برده اونور دریا به عربها شوهرش بده. من که نمیدونم.

بسرش فریاد کشیدم:

- آخه اون دخترتوس. میگی نمیدونم. میگی برده اونور آب به عربها شوهرش بده. اینقدر خونسرد. مرده شور این لقمه نونی که تو میخوری بپره. واسه اینکه نون خورت کم بشه آرزو داری اون بمیره. انگل، زالو، بیکاره بدبخت.

هرچه ناسزا گفتم جوابی نداد. با خشمی زایدالوصف از او جدا شدم. از فشار فکر و خیال داشتم دیوانه میشدم. یک لحظه فکر کردم شاید پدرم در طول سه ماه زندانی بودن من، تحت تاثیر و سوسه شیطانی قرار گرفته و بمن خیانت کرده و حالا برای فرار از انتقام نازک را برداشته و باخود برده. اما زود این اندیشه باطل را دور ریختم و عاقلانه قضاوت کردم. هرچه فکر میکردم نمیتوانستم این عمل را توجیه کنم. یک روز، دو روز، یکهفته، ده روز، یکماه از آنها خبری نشد. نه غذائی بود که بخورم و نه میتوانستم اصلا اشتها نداشتم. زرد و ضعیف و لاغر شده بودم. برعکس پدر نازک خوشنود بود و میخندید، زیرا فکر میکرد دخترش شوهر عرب پولداری یافته و به نان و آب و میوه و تجمل رسیده است. میوه، چیزی که آن پیرمرد شاید در طول عمر هفتاد ساله اش سه بار نخورده بود.

روز بیست و یکم که دیگر کارد به استخوانم رسیده و کاسه صبرم لبریز شده بود، پیاده راه افتادم و به دهکده ماهیگیران در هشت کیلومتری محل خودمان رفتم. جایی که دوستان پدرم

بقیه در صفحه بعد

بقیه کینه توز...

و صاحب لنجی که با او سفر کرده بود میزیستند. لنج را در ساحل دیدم. دو سه نفر روی آن کار میکردند. در حال دویدن خود را به آنها رسانیدم و سراغ ناخدا را گرفتم. مرد چاق و سیاهی که به پرنده فروشان هندی شباهت داشت خودش را ناخدا معرفی کرد. ملتسمانه از او پرسیدم: - پدرم کو؟ نازک چی شد؟ اونارو کجا گذاشتین؟

با دقت هیکل مرا اورنداز کرد و پرسید: - تو پسر سلیمان هستی؟ میگفتن تو زندانی شدی و گرنه میومدم یا یکی رو میفرستادم که بهت خبر بده.

زندانای بودم اما آزاد شدم. حالا بگو پدرم کو؟ اون دختر همراش کو؟ جاشویان و ماهیگیران دور من جمع شده بودند. ناخدا لب لنج نشست و پاهای او بیخ و سیگاری از جیب بیرون آورد و گفت:

خدا رحمتشون بکنه.

نزدیک بود دیوانه شوم. دنیا را بر سرم کوفتند. زمین دهان گشود که مرا ببلعد نمیتوانم توصیف کنم که از شنیدن این جمله چه حالی شدم. فریادی کشیدم و بطرف ناخدا پریدم که گلویش را بگیرم و در چنگ بفشارم. جاشویان مرا بغل زدند و نگه داشتند. ناخدا با خونسردی اما تاسف گفت:

- راحتش بذارین. من که تقصیری ندارم پسر. اونا از لنج من رفتن توی کشتی قادرخان. بذار از اول برات بگم. تقریباً سه هفته پیش اومدیم سراغش که با هم بریم دریا صید بکنیم. وقتی سوار شد دیدم به دخترم همراهه. میدونی ما هیچوقت زن با خومون توی دریا نمیبریم. یه زن یا یه دختر، حتی یه پیروزن میتونه توی کشتی بی نظمی و آشوب بپا کنه. اما بخاطر سلیمان اون دختره رو با خودمون بردیم. چون پدرت میگفت زن پسرش و باید اونو بکشستی قادرخان تحویل احمد بده.

فریاد زدم و با صدائی بغض گرفته گفتم: - اون نامزد من بود نه مال احمد - نه بابا، میگفت زن احمد. میگفت

ازش حامله اس. دختره حال زن های آبستن را داشت. کاری ندارم. ما عمداً خط سیرمونو عوض کردیم. سه چهار روزم گشتیم تا نزدیک قشم کشتی قادرخانو پیدا کردیم. علامت دادیم. کشتی وایساد. تخته انداختیم و اونا رفتن توی کشتی قادرخان. تخته رو برداشتم، چون سلیمان گفته بود دختر رو تحویل پسرش میبده و زودی برمیگرده. ما همینجوری منتظر وایساده بودیم که یه هو دیدیم توی کشتی شلوغ و هیاهو شد. صدای چند تا تیرم شنیدیم. دیگه داشت حوصله مون سر میرفت که خود قادرخان روی عرشه اومد و بمن گفت: ناخدا، تخته رو بردارو برو. سلیمان کشته شد. ما جسدشو میندازیم توی آب. قادرخان اینو گفت و رفت. دیگه امیدی نماند. گریه کنان و نالان یه ده برگشتم اما در راه دستها را به آسمان گرفتم و قسم خوردم که از قادرخان قاتل پدرم انتقام بگیرم. اما چطور؟

سه سال تمام در سواحل خلیج و دریای عمان بدنبال قادرخان گشتم و او را نیافتم. هر جا خبری از او میگرفتم برای یافتنش می شتافتم. متاسفانه وقتی میرسیدم که او رفته بود. در طول این سه سال و در همین جستجوها بود که بمن خیر دادند قادر خان احمد برادرم را نیز کشته و درست در تنگه هرمز جسدش را به آب افکنده است. جائی که کوسه ها بصورت گله های هزارتائی بدنبال کشتی ها حرکت میکنند. این خبر آتش انتقام را در سینه من شعله ور تر کرد و خونم را بجوش آورد. اوایل سال چهار بود که شنیدم قادرخان در نزدیکی گناوه لنگر انداخته و چون همه جاشویان و کارکنانش را بعلت اعتصاب اخراج کرده جاشوی جدید استخدام میکنند. خدا میداند با چه شتابی خودم را به بندر لنگه رسانیدم. آخرین روز توقف کشتی قادرخان بود که با زحمت زیاد و با التماس و الحاح موفق شدم خودم را در ردیف جاشویان جا بزنم و قدم بکشتی عجیب او بگذارم. بی نام و نشان، بی آنکه کسی مرا بشناسد بکار پرداختم. اما هر ساعتی که میگذشت کینه ام شدت

می یافت و میکوشیدم فرصتی بیابم تا او را بکشم. روز پنجم از تنگه گذشتیم. از ترس گشتی های انگلیسی خیلی کند و با احتیاط حرکت میکردیم. در نزدیکیهای فجیره طوفان مهیبی برخاست. طوفانی که مانند آتزا ندیده و نشنیده بودم. کشتی چون یک قوطی کبریت سبک در دست امواج عظیم اینطرف و آنطرف میرفت و کسی قادر نبود آتزا کنترل کند. همه از مرگ بیم داشتند بخصوص در آن نقطه که کوسه ها بصورت گله های هزار تائی دنبال کشتی حرکت میکردند و انتظار طعمه را میکشیدند. تنها من بودم که از مرگ نمیترسیدم. کینه و انتقام، جانم را در آتشی پر لهیب میسوزانید. در آن دقایق پر اضطراب که هر کس اندیشه جان خودش را داشت من باسانی میتوانستم قاتل پدر و برادرم را بکشم. حیفم آمد که او را زود راحت کنم. میخواستم شکنجه اش دهم. خدایا چرا ما آدمیان اینگونه کینه توز و لجوج و تیره درون هستیم؟ چرا زود تصمیم میگیریم و چرا فکر و تحقیق نکرده دست بکارهای خطرناک میزنیم؟ آنچنان هیاهو و سروصدا بود که قادرخان متوجه حضور من پشت در اتاق خودش نشد. کارد فولادی و تیز و بلندی را که قبلاً آماده کرده بودم از جیب بیرون آورده و بدست گرفته بودم. اهسته در را گشودم و وارد شدم. اتاق نیمه روشن بود. از لای تخته های عرشه کشتی که سقف اتاق بود آب میچکید. با سرعت اطراف را نگریدم. عجباً اتاق خالی بود و از قادر خان اثری مشاهده نمیشد. من خودم او را دیدم که وارد شد و بیرون نیامد. متوحشانه برگشتم که تا رسوا نشده ام از آنجا بگریزم، اما همین که روی را برگردانیدم قادر خان را خونسرد و خنده بر لب در آستانه در دیدم. قسه پهن و بزرگی در دست داشت که برق میزد. قمه ای که با یک ضربت گردن شتر را قطع میکند. یکقدم عقب جستم و برای دفاع کارد را بالا گرفتم. کاردی که در مقابل آن

بقیه در صفحه بعد

بقیه کینه توز...

قمه حکم يك قلم تراش را داشت . انتظار داشتم که قادرخان حمله کند و یا جاشویان را صدا بزند که مرا دستگیر کنند . چقدر متعجب شدم که دیدم او خندید و گفت : - خوب ایوب . اومدی منو بکشی ؟ هان ؟

من آنجا خود را بنام دیگری معرفی کرده بودم . همه مرا حسنعلی صدا میزدند اما قادرخان نام واقعی ام را میدانست .

او مجددا خندید و ادامه داد : - نترس . این قمه رو واسه کشتن تو دستم نگرفتم . برای احتیاط برداشتم . منتظرت بودم . میدونستم پیدات میشه . اون روزم که اومدی من دیگه جا نداشتم که جاشو بگیرم ، اما تورو قبول کردم . واسه همین که بالاخره کار خودتو شروع بکنی و آروم بگیری و بعدم بری پی سرنوشت . اون چاقو رو بنداز جلو پای من و بعدم همونجا که وایسادی میخوام باهات حرف بزنم .

چاره ای جز اطاعت نداشتم . چاقو را پرت کردم روی زمین ، روی تخته های مرطوب و خیس نشستم ، خم شد چاقوی مرا برداشت و با قمه خودش بطرفی پرت کرد . در نهایت خونسردی يك سیگار روشن کرد و گفت :

- قصه رو من مفصل میدونم ، اما تو طفلکی خبر نداری . واسه همینم هس که اومدی منو بکشی . سه سال پیش سر راه خلیج ، من ، احمد و اون دو تا هندی رو که خودش توی کشتی من آورده بود اونجا پیاده کردم و رفتم که برگردم اونارو ور دارم . وقتی برگشتم شنیدم جنس گیر افتاده و احمد با زرنگی همیشگی خودش تورو گرفتار کرده . اون همیشسه یه نفر دیگه رو قربانی خودش میکرد و میزد بچاک . سه ماه بعد دوباره ما بخلیج برگشتیم . همینجاها بود که با یه لنج ماهیگیری برخوردیم . علامت دادن ، وایسادیم ، فکر کردم کمک میخوان اما وقتی کنار ما رسیدن دیدم تخته انداختن و پدرت با یه دختر اومدن توی کشتی من و

سراغ احمد و گرفتن . من پدرتو دیده بودم و میشناختم . احمد توی انبار بود ، صداش زدم ، تا چشمش به پدرت و اون دختره افتاد رنگش مثل کچ سفید شد . خلاصه میکنم داد و بیداد پدرت بلند شد و احمدو گرفت زیر فحش و نفرین . فهمیدم اون دختره نامزد تو بوده ، اما وقتی تو رفتی زندان و احمد اونجا زندگی میکرد ، یکشب به دختر بیگناه تجاوز میکنه . دختره ازش حامله شده بود . پدرت میگفت باید این دختر و عقد کنی و گرنه میکشتم . احمد منکر شد . من میخوام وسط دعوا رو بگیرم ، حتی خیال داشتم احمدو مجبور کنم که وقتی به قشم رسیدیم اون دختر بیگناه رو عقد کنه که یه هو صدای تیر بلند شد و پدرت روی زمین غلتید . احمد با دو تیر پدرو کشت . خدا میداند اونروز توی کشتی من چه بلوایی شد . ماهیگیرها که منتظر پدرت بودن رفتن ، منم جسدشو طبق رسوم انداختم تو دریا . بعد دستور دادم احمدو بگیرن و توی انبار حبس کنند تا بعد روش تصمیم بگیرم . دختره گریه میکرد . دلداریش دادم و فرستادمش توی اتاق خودم که همونجا زندگی بکنه تا برسیم به بوشهر .

من فریاد کشیدم و در حالی که تجدید این خاطرات اشکم را سرازیر کرده بود گفتم : - دروغ میگی . هیچ فرزندی پدر خودشو نمیکشه .

خندید و گفت : - راست میگی . هیچ پسری پدرشو نمیکشه ، اما احمد پسر واقعی پدرت نبود . اون بچه حرومزده یه دریانورد هندی بود که در ایران مرد و پدرت اونو بفرزندی قبول کرد . اونروزا مادرت زنده بود و تو هنوز بدنیا نیومده بودی .

- دروغ میگی . این قصه رو خودت ساختی .

- شاهد دارم . وقتی رسیدیم بوشهر چند نفر هستن که ماجرا رو برات تعریف کنن . خلاصه ، توی راه هرچی با احمد حرف زدم که شاید اونو راضی کنم دختره رو بگیره بحرف من گوش نداد . نزدیکیهای قشم شنیدم که با دو تار فرفری هندی خودش قرار گذاشتن منو بکشن و فرار کنن و یا فرار کنن و منو بمامورای

ساحلی لو بدن . بروی خودم نیاوردم ، اما مواظب بودم . نصف شب سه تائی بسراغ من اومدن که بخیال خودشون منو بکشن و پولامو ور دارن و برن . من قایم شده بودم . همین که وارد اتاق شدن هر سه تارو بستم به گلوله . اون دو تا زخمی شدن ، اما احمد مرد . جسدشو انداختم تو دریا که کوسه ها بخورن . دو تا هندی رم قشم پیاده کردم و رفتم . این حقیقت ماجرا بود که برات تعریف کردم . چند تا شاهد دارم . میخوای صداشون کنم .

با ناراحتی پرسیدم : - پس نازک چی شد ؟ اونم کشتی ؟

- نه . من که آدمکش نیستم . میدونستم تو یه روز بسراغ من میایی . اون دختره رو با خودم بردم بوشهر . سپردمش دست زن یکی از رفقایم . همون کسی که میتونه راجع به گذشته احمد و پدرت شهادت بده . خرجی ام براش گذاشتم و از اون تاریخ تا حالام مرتب بهش سر میزنم و خرجی میدم . بخاطر تو . بچه اشو بدنیا آورد . یه پسر . حالا دو ساله شده شاید یه خورده بزرگتر ، پسر قشنگی شده . همین الان من براش اسباب بازی خریدم که اگه رفتیم بوشهر بهش بدم . بشنیدن این خبر از جای جستم ، از شادی میگریستم .

- پس نازک زنده اس ؟

بله زنده است . اونو واسه تو نیگر داشتم . سفر ما دو ماه طول میکشه ، وقتی برگشتیم یه سر میریم بوشهر و وسیله عروسی شما دوتا رو فراهم میکنم . اما باید از بچه برادرت خوب نگهداری کنی .

خندید و نزدیک آمد و پیشانی مرا بوسید . منم دستش را بوسیدم . یکباره هر چه کینه و نفرت ازو داشتم محو و نابود گردید و جای خود را به مهر و دوستی داد .

دو ماه بعد بوشهر بازگشتیم و نازک را یافتیم . خیلی زیباتر و دوست داشتنی تر شده بود .

من و او عروسی کردیم و اکنون نیز زن و شوهر هستیم .

-- پایان --